از اسراری برداشتند که حاضران تاآنروز از آن‌ها بی‌اطلاع بودند . شاید درآخر گفتگو ، سرخی فراوانی که درچهرهٔ ایشان دیده میشد بیش از آنکه اثر خشم باشد مربوط بشرم و خجالت بود .

زنها بی‌اختیار فریاد میزدند . پاسکا که چهره‌اش از فرط وحشت مثل گچ سفید شده بود ، خودرا کنار کشیده بود و در دل ازاینکه این‌آتش را برافروخته است سخت پشیمان بود . چندین بار سعی کرد با حرف‌های ملایم‌آتشی راکه خودش روشن کرده بود خاموش کند . بالاخره شدت گفتگوی دوطرف آرام شد و اندك اندك آتش نـزاع فرونشست . حتی ظاهراً دو دوست قدیمی با هم آشتی کردند و حاضرین باشارهٔ ساراواتوره از رفتن مارتینوکه قصد ترك‌آنهارا داشت مانع شدند. امامارتینو دیگر تاآخر مجلس بروی ساراواتوره و پاسکا نگاه نکرد .

ساراواتوره نیز کنار ماند و لب از لب برنداشت . پیدا بودکه در ته دل از آنچه روی داده بود ، ناراضی‌است.

دوباره همه دست بکار پیوند زدن شدند . پیترو ماریاکه عامل اصلی این آتش افروزی بود ، با قیافه‌ای فاتحانه مشغول کار شد . مارتینو نیز مجدداً بکار خود پرداخت . اما معلوم نبود هنوز چرا ، هروقت‌پیوند تازه‌ای را میدید که در کنار آن صلیبی رسم میکنند ، زیر لب میخندید .

* * *

دو روز بعد ، مارتینو ازدهکدهٔ خود برای‌شرکت در جشن مذهبی «سان فرانچسکوای لونا» بیرون آمد .

دیروقت بود که وارد بیابان شد سروپا برهنه راه افتاده بود تا نذرش برآورده شود .

وقتی که ساعتی درصحرا رفت ، شب‌رسید و کاملا تاریك شد. آن وقت، مارتینو مثل اینکه منتظر این‌تاریکی بوده ، باطراف نگاه کرد و چون مطمئن شدکه‌کسی درآن حدود نیست ، راه خودرا عوض کرد و بسمت مزرعهٔ زیتون ساروا‌توره براه افتاد . وقتی که بدانجا رسیدنزدیك نیمشب بود . قطرات ژاله اندك اندك بربرگهای درختان می‌نشست وگاه ، آرام‌آرام دراموا‌ج لطیف جویبار منعکس میشد .

همه‌جا از عطر ملایمی که از شاخه‌های درختان برمیخاست آکنده بود و در بیابان ، رودخانه ، کشتزارها، صلح و آرامشی دلپذیر حکومت میکرد .

همه‌جا آرام بود بجز دل مارتینو کـه در آن غوغائی برپا بود . اندکی از نیمشب میگذشت‌که «مارتینو» کار انتقام خشن خود را بدون اسلحه و خونریزی بپایان رسانید ، یعنی یکی یکی پیوندهائی‌راکه بارنج و مرارت فراوان زده شده و برهرکدام از آنها صلیبی کشیده شده بودکند و دور انداخت .

***

درست در لحظه‌ای که میخواست پای دوم خودرا از دیوار باغ بدان طرف بگذارد ، مردی ازمیان علفها بیرون جست و رودرروی او ایستاد . در نور پریده رنگ ماه ، لولهٔ تفنگی‌که بسمت او نشانه شده بود برق زد .

صدای ساروا‌توره برخاست‌که میگفت :

ـ مارتینو ، من یقین داشتم‌که توآرام نخواهی گرفت . حالا طبق قانون جزیره میتوانم ترا بکشم . اما اینکار را نمیکنم ، برای اینکه انتقامی بهتر از آن در نظر دارم .

از میان علفهای اطراف سه مـرد دیگر تفنگ بدست ، بیرون آمدند . سارواتوره رو بدانهاکرد و گفت :

ـ دیدید این آقائی‌که برای زیارت میرفت و سر و پا برهنه براه افتاده بود تا نذرش برآورده شود ، چکارکرد ؟ عقیدهٔ شما چیست ؟ او را بکشیم .

ـ خیر !

ـ از او بمراجع قانونی شکایت کنیم و آبرویش را پیش مردم ببریم ؟

ـ نه .

ـ من هم همین عقیده را دارم ، زیرا انتقامی بهتر فکر کرده‌ام . مارتینو ، تو از این پس ، درست بتعداد درختهائی که «کشته‌ای» ، برای هردرخت یکهفته مانند نوکر در خدمت من و پاسکا خواهی بود . قبول داری ؟

در خاموشی و تاریکی پرآرامش نیمشب ، در کنار درختهای زیتون قرارداد موحش امضاء شد . مارتینو در مقابل برق چهار تفنگ قبول‌کردکه مدت سه سال مثل نوکری در خدمت سارواتوره باشد وکلیهٔ فرمانها ودستور های «خانم» پاسکارا اطاعت‌کند ، تابدین ترتیب دوران مجازات جسمی و اخلاقی خودرا بپایان برساند .

«مارتینو» بقول خود وفاکرد ـ از همانجا بخانه سارواتوره رفت و سه سال و چهار هفتهٔ تمام ، درخدمت

آنها گذرانید . سه سال و چهار هفته ، سرزنشها و نیشخند های تمسخرآمیز مردم دهکده را تحمل‌کرد . سه سال و چهارهفته هربامداد به «پاسکا» که همچنان بدلیری و شهرآشوبی مشغول بود و هیچیك از عشاق خودرا قابل ازدواج باخویش تشخیص نمیداد سلام‌گفت و فرمانهای شیطنت‌آمیز اوراکه غالباً وسیله‌ای برای تحقیر او در حضور میهمانان و جوانا نزدهکده بود تحمل‌کرد .

شبی‌که بعد از سه سال و یکماه ، دوران مجازات او بپایان رسید و مدت قرارداد پایان یافت ، و تعهداخلاقی او اجرا شد ، مارتینو تفنگ خودرا برداشت . اول پاسکا را کشت ، سپس سارواتوره را کشت بعد خودش‌راکشت .

بدین‌ترتیب‌بودکه ماجرا عاشقانهٔ دهکده اورونه، مثل غالب ماجراهای عاشقانه‌ای‌که دراین جزیره میگذرد، خاتمه یافت .

اما کسانیکه شاهد این ماجرا بودنـد داستان درخت‌کش را هنوز برای مسافرین تازه وارد نقل میکنند.

مرده ها خاموشند

از :

آرتور سنیتسلر

Arthur Schnitzler

آرتور شنیتسلر

«آرتورشنیتسلر» Arthur Schnitzler (۱۸۶۲–۱۹۳۱) یکی از بزرگترین نویسندگان آلمانی زبان قرن‌نوزدهم و بیستم است . وی اصلا اتریشی است و درسال ۱۸۶۲ در وین متولد شد . حرفه او طبابت بود ، ولی از همان اول علاقه فوق‌العاده‌ای به ادبیات داشت و بهمین جهت خیلی‌زود بکار نویسندگی پرداخت . اولین نوشته او هنگامی انتشار یافت که وی ۲٤ سال بیشتر نداشت . ازآن پس پیاپی پیس های تآتر ورمانها و نوول‌های متعدد از او انتشار یافت . نوول‌هایش که معروفترین قسمت آثار ادبی اوست ، در ادبیات زبان آلمانی مقامی خاص دارد ، زیرا مجموعه این داستانها از عالیترین نمونه‌های مکتب ادبی بزرگ‌روانشناسی و تجزیه و تحلیل روحی است که صفت بارز و مشخص ادبیات آلمانی بشمار میرود ، و ازاین جهت هیچ کشور دیگری در جهان بپای آلمانیها و اتریشیها نمیرسد .

گذشته از اینکه این «تحلیل عواطف» صفت مشترك غالب نویسنده‌های آلمانی زبان است . شنیتسلر اختصاصا روانشناس برجسته‌ای بود ، و چون درعین حال طبیب نیز بود ، زمینه بسیار مساعدی داشت که احساسات و عواطف بشری را در آن واحد از لحاظ روحی و جسمی مورد مطالعه قرار دهد ، وقطعا رمز شهرت فراوان آثار او نیز همین است . از زمره آثار برجسته او میتوان کتابهای ذیل را نام برد : «آناتول» ، مرك ، عشق موقتی ، حیوان آزاد ، طوطی سبز (درام) ، بئاتریس ، ستوان «گوستل» ، «برتاگارلان» ، راه تنهائی ، انتراکت (کمدی) ، فریاد زندگی (درام) ، کنتس میتسی .

دیگر حوصله نداشت که بیش از این ، در داخل کالسکه ، ساکت و بیحرکت بنشیند و انتظار بکشد . از کالسکه پیاده شد و تند و تند بقدم زدن پرداخت . هوا کم‌کم تاریك شده بود و چراغهای کم نور در این کوچهٔ تاریك و خلوت سوسو میزدند . باران از چند دقیقه پیش بند آمده و پیاده رو ها تقریباً خشك شده بود ، اماوسط کوچه هنوز نمناك بود و جابجا گودالهای پرآب دیده میشد .

«فرانتس» با خود میگفت : «چیز غریبی است . اینجا ، درصدقدمی «پراتر» ، مرکزشهروین ، آدم‌خودش را در یك شهر کوچك و خلوت مجارستان حس میکند . بهرصورت دراینجا جای نگرانی نیست . «او» هم دیگر از اینکه آشنائی ببیند اینقدر ترس نخواهد داشت.»

بساعتش نگاه کرد . زیرلب گفت :

ــ ساعت هفت است . بهمین زودی تاریك شده ...

امسال پائیز زودتر از هرسال رسیده است . این رگبار لعنتی هم دست از سر مردم برنمیدارد .

یقهٔ بارانی خودش را بالاکشید و تندتر بقدم‌زدن پرداخت . با خود گفت :

ـ اگر تا نیمساعت دیگر نیاید ، میروم . چقدر خوب بود که همین حالا این نیمساعت تمام شده بود و خیال منهم راحت میشد .

قدم زنان بسرپیچ کوچه رسید و آنجا ایستاد . از این محل ، میتوانست هردوکوچه را که ممکن بود «او» ازآنجا بیاید زیرنظر بگیرد .

صدای زنگ تراموای را شنید ، بعد هم زنگ کلیسا درچند قدمی او بلند شد . مثل این بود که مردم منتظر این زنگ بودند ، زیرا بلافاصله کوچه پراز رهگذر شد . فرانتس اول تعجب کرد بعد فهمید که بیشتر این کارمندان ادارات هستند که ساعت هفت دفترشان‌تعطیل میشود . همه با شتاب تمام بسمت خانه‌های خودشان میرفتند و قدم بقدم با باد شدیدی که میوزید دست و پنجه نرم میکردند . هیچکس بوی نگاه نمیکرد ، فقط چند نفر نظر مشکوکی بدو انداختند ، اما این چند نفر هم زودگذشتند و براه خود رفتند . ناگهان وی تکانی خورد ، زیرا میان جمعیت هیکل زنیرا که منتظرش بود دید با شتاب بسمت او میآمد . فرانتس‌قدمها را تندکرد وباستقبال اومیشتافت. باخودگفت : «پیاده است ، نکند خودش نباشد .»

اما خود او بود . وقتی‌که بهم رسیدند ، هر دو نفسی از رضایت کشیدند فرانتس پرسید ؟

ـ «اما» Emma پیاده آمده‌ای ؟

ـ نه . اما نزدیك «کارل تئاتر» از کالسکه‌پائین آمدم . نمیدانم چرا ازکالسکه‌چی نگران بودم . بنظرم یکبار دیگر این کالسکه را سوارشده بودیم و ترسیدم‌قبافهٔ ترا بخاطر سپرده باشد.

آقائی ازکنار آنها گذشت و با نگاهی‌تند سراپای «اما» را برانداز کرد . فرانتس نظری خشم‌آلوده وتقریباً خصمانه بدو افکند و ازین نگاه ، مرد ناشناس قدمها را تندتر کرد و ردشد . «اما» مدتی ازپشت سر بدونگریست. با اضطراب پرسید :

ـ این کی بود ؟

ـ نمیدانم . بهرحال آشنا نبود . مطمئن باش اینجا کس شناسائی را نخواهیم دید . ولی بهتر استزودتر سوار کالسکه بشویم .

ـ این کالسکهٔ تو است ؟

ـ بلی .

ـ همینطور رو باز ؟

ـ یکساعت پیش هوا خیلی خوب بود . برانده گفتم کروك کالسکه را بردارد . بعددیگر یادم رفت‌کروك را برگردانم .

با هم سوارکالسکه شدند و زن جوان درگوشه‌ای خزید . فرانتس فریاد زد :

ـ کالسکه‌چی !

اما از کالسکه‌چی خبری نبود . «اما» بااضطراب پرسید :

ـ فرانتس . تو از این کالسکه‌چی مطمئن هستی ؟
ـ آری، اما اینقدر ناراحت نباش الان پیدایش میکنم .

در را بازکرد و پائین آمد . کالسکه‌چی در جلو قهوه‌خانه ، با دو نفر دیگر پشت میزی نشسته بود . وقتی که فرانتس را دید بلند شد و گفت :

ـ اینجا هستم ، ارباب آمدم .

گیلاس شراب خود را لاجرعه سرکشید و براه افتاد . فرانتس پرسید :

ـ سرت خیلی گرم است ؟
ـ ببخشید ارباب ، هوا سرد بود و شما هم‌نگفتید که چقدر معطلی دارید . حالا درخدمت شما حاضر هستم .

کمی تلوتلو میخورد ، اما با عجله سوار کالسکه شد ودرجای خود نشست . پرسید :

ـ ارباب ،کجا برویم ؟
ـ به پراتر ، کنار عمارت کلاه فرنگی .

فرانتس بنوبهٔ خود سوار کالسکه شد و کالسکه براه افتاد مدتی بود که زن جوان کروك کالسکه راکشیده بود و دیگر ترسی ازینکه اورا ببینند نداشت معهذا بازهم خودش را جمع‌ترکرد و بیشتر بگوشهٔ کالسکه فرورفت فرانتس دو دست او را در دستهای خود گرفت ، ولـی «اما» حرکتی نکرد فرانتس پرسید :

ـ حتی احوالپرسی هم از من نمیکنی ؟
ـ اوه . خواهش میکنم یکدقیقه با من حرف‌نزن نمیدانی هنوز چقدر ناراحتم .

میترسم کسی ما را دیده باشد .

فرانتس درگوشهٔ دیگر کالسکه نشست و هر دو مدتی خاموش ماندند کالسکه وارد کوچهٔ پراتر شد و از مقابل بنای «تگتهوف» گـذشت چند لحظه بعد داخل خیابان پردرخت و تاریك پراتر گردید آن وقت «اما» ناگهان دوبازوی خود را بگردن فرانتس افکند و او را باهیجان تمام بسینهٔ خود فشرد نفس زنان گفت :

ـ اوه ، فرانتس ! آخر توانستم دوباره کنار تو باشم .

ـ «اما» این وضع دیگر برای من قابل ادامه نیست . ولی چه شده ؟ چرا مضطربی ؟

ـ تو این کالسکه را ندیدی کـه از کنار ما گذشت ؟

ـ دیدم ولی کسی بما کاری ندارد . چرا بیجهت خود را ناراحت می‌کنی ؟

ـ آخر ازکجا معلوم است که‌کسی از داخل آن بما نگاه نکرده باشد ؟

ـ دیوانگی نکن . حتی اگر هم نگاه کنند ما را نمیشناسند مگر نمی بینی که داخل کالسکه تاریك است ؟

ـ فرانتس ، بیا بجای دیگر برویم . من ازگردش در پراتر ناراحت هستم .

ـ بسیار خوب هرجا بخواهی میروم .

کالسکه‌چی‌را صداکرد. کالسکه‌چی‌روبرگرداند و فرانتس گفت :

ـ برگرد ، اینقدرهم‌به‌استهاشلاق‌نزن ماهیچکدام

عجله‌ای نداریم یواش یواش بسمت خیابانی کـه به پل «ایمپریال» میرود برو اما نه با این عجله که بمیدان جنگ نمیروم !

ـ ببخشید ارباب من عجله نمیکنم اما باد اسبها را تحریك میکند خودشان اصرار دارند چهار نعل بروند.

ـ درست است یاد باد نبودم .

فرانتس بجای خود نشست وکالسکه چی سر اسبها را برگرداند . کالسکه از زیر پل راه آهن میگذشت و لحظه‌ای دیگر وارد خیابان بزرگ کنار رودخانه میشد فرانتس گفت :

ـ این خیابانی است کـه بطرف دانوب و پل ایمپریال میرود .

ـ چرا این کالسکه اینقدر تکان میخورد ؟

ـ برای اینکه حالادوباره روی سنگفرش‌حرکت میکنیم .

ـ مگر راه ما مستقیم نیست ؟ بنظرم این کالسکه دائماً کج و معوج میرود .

ـ نه اتفاقاً خیلی هم مستقیم میرود . فقط خیال تو راه درست نمیرود !

«اما» ساکت‌شد ولی‌فرانتس نیزحس‌کردکالسکه بیش از حد معمول براست و چپ میرود منتها این نکته را بروی خود ش‌نیاورد تا «اما» را ناراحت‌تر نکرده باشد .

چند لحظه هردو خاموش ماندند سپس فرانتس دست «اما» را دردست‌گرفت وگفت :

ـ «اما» خیلی حرفها دارم که بتو بگویم . حرف های جدی .

ـ پس عجله کن من باید ساعت نه در خانه باشم .

ـ بسیارخوب ، اگر خودت زودتر تصمیم بگیری، خیلی پیش از ساعت نه حرفمان تمام خواهد شد . جواب من فقط با دوکلمه حرف تو روشن میشود .

ـ خدایا ! چرا اینطور با رمزو معما حرف‌میزنی؟ موضوع چیست ؟

کالسکه تکان شدیدی خورد و فرانتس و «اما» هردوبطرف چپ نیمکت پرتاب شدند فـرانتس با خشم فریاد زد :

ـ بایست حالا میفهمم که مستی !

کالسکه‌چی با زحمت تمام اسبها را نگاه داشت فرانتس به «اما» گفت :

ـ چطور است پیاده شویم ؟

ـ اینجا کجاست ؟

ـ اول پل است . هیچکس نیست . باد هم تقریباً تمام شده . بهتر است یك خورده قدم بزنیم . درکالسکه‌که نمیشود صحبت کرد .

«اما» تور نازك را دوباره روی صورتش کشید و پائین آمد . فرانتس بازوی او را گرفت . به‌کالسکه‌چی گفت :

آهسته آهسته دنبال ما بیا .

تا اواسط پل هر دو ساکت ماندند . آنجا کنار نیمکت ایستادند و لحظه‌ای چند بصدای جریان آب درزیر پل گوش دادند . هوا بکلی تاریك شده بود ، ورود دانوب درمیان تاریکی نوار پهن و خاکی رنگی جلوه میکرد

که از هردوطرف تاسرحدی نامحدود ادامه داشت .
فقط نالهٔ باد بود که گاه بگاه خاموشی پل را بر هم میزد . فرانتس ، بعد از مدتی ، سکوت را شکست و بسادگی گفت :
ـ خیال میکنم که باید برویم .
ـ آری ! بهتر است برویم .
دوباره فرانتس ، بالحنی جدی گفت :
ـ خیال میکنم که باید برویم ، اما مقصودم‌اینست که برای همیشه برویم !
ـ چطور ؟.. چطور برای همیشه برویم ؟.. مگر چنین چیزی ممکن است ؟
ـ آری . اگر ممکن نباشد ، برای اینست که ما هیچکدام جرئت کافی نداریم . هر دو ترسو و ضعیف هستیم .
ـ ولی آخر ، بچهٔ من چه میشود ؟
ـ بچهٔ تو ؟ یقین دارم که شوهرت بچه را برای‌تو خواهد گذاشت . یقین قطعی دارم .
ـاما ، چطور برویم ؟ درتاریکی شب فرارکنیم ؟
ـ نه ، نه . فقط تو باید صریح و ساده بگوئی که دیگر نمیتوانی با او زندگی‌کنی ، زیرا کس دیگری را دوست داری .
ـ فرانتس ، مگر دیوانه شده‌ای ؟
ـ بسیار خوب . اگر نخواهی خودت این حرف را بدو بگوئی ، موافقت کن‌که من بگویم .
ـ نه فرانتس . تو هم حق نداری چنین کاری بکنی .

فرانتس سعی کرد قیافهٔ «اما»را دراین لحظه‌ببیند اما در تاریکی فقط اینقدر تشخیص داد که «اما» سربلند کرده است و بصورت او نگاه میکند . یك لحظه خاموش ماند ، بعد با لحن آرامی گفت :

ـ نترس . با شوهرت حرفی نخواهم زد .

کم‌کم‌بطرف ساحل‌دیگر رودخانه‌نزدیك‌میشدند. «اما» پرسید :

ـ این چه صدائی است ؟ چیزی نمیشنوی ؟

هنوز کالسکه‌ای پیدا نبود ، اما صدای حرکت چرخهای آن از طرف مقابل بگوش میرسید . چند لحظه بعد فرانتس ، سکوت را شکست و بسادگی گفت : ـ درین صورت ، این ملاقات آخری ماست .

«اما» وحشت‌زده و نگران ، پرسید : ـ چه گفتی ؟

ـ هیچ . گفتم‌که این آخرین باری است که ما همدیگر را می بینیم . تو با شوهرت بمان . من هم با تو خداحافظی میکنم .

ـ فرانتس ، جدی حرف میزنی ؟

ـ بلی . خیلی‌هم جدی حرف میزنم. بیا حالا دیگر برگردیم .

«اما» خودش را بیشتر به فرانتس چسباند . با لحنی عاشقانه و آمیخته با دلبری گفت : ـ نه ، حالا من میخواهم برگردم . من اینطور اجازهٔ مرخصی از تو میخواهم .

فرانتس جوابی نداد ، ولی اما او را با هیجان

تمام بسمت خود کشید . پرسید : اینراه که میرویم بکجا میرسد ؟

ـ اگر مستقیم برویم ، به پراك میرسد .

ـ اوه ، نه ! اینقدر هم دور نه ! ولی اگرحرفی نداشته باشی، یك‌خورده‌دیگر ازهمین‌راه برویم . بادست راه پردرخت را در میان تاریکی نشان داد . فرانتس فریاد زد : ـ آهای .. کالسکه‌چی ...

ولی کالسکه‌چی جواب نداد ، زیرا مدتی بودکه کالسکه ازآنجا گذشته بود و آهسته براه خود میرفت . فرانتس بدنبال کالسکه دوید و وقتی بدان رسید که‌راننده را درحال چرت زدن یافت . با فریاد و تکان ، او را بیدار کرد و گفت : ـ ما کمی درخیابان کنار رودخانه‌میرویم. همینطور مستقیم ، ملتفت شدی ؟

ـ بله ، ارباب .

«اما» سوار کالسکه شد و فرانتس نیز بدنبال او بالا رفت . کالسکه‌چی شلاق باسبها زد واسبها در جادهٔ مرطوب براه افتادند .

«اما» همانطورکه فرانتس را در میان بازوان خود فشار میداد ، یك لحظه لب از لب او برداشت و پرسید : ـ اینطور که هستیم خوب است ؟

ولی پیش از آنکه جملهٔ خود را درست بپایان رسانده باشد ، تکانی بسیار شدید و ناگهانی خورد و بلافاصله ، بجلو پرتاب شد ؛ وحشت زده دست دراز کرد تا تکیه‌گاهی پیدا کند ، اما در اطراف خود چیزی جز هوا نیافت بنظرش رسید که با سرعتی‌گیج‌کننده ، دور خود

میچرخد خواست چشمها را باز کند ، ولی نتوانست و ناگهان خودرا روی زمین خفته یافت .

سکوتی سنگین و خارق‌العاده روی او سنگینی میکرد ، مثل این بود که او درین لحظه از همه چیز وهمه کس دور شده بود و در جائی زندگی میکرد که سر تا پا خاموشی و تنهائی بود .

سپس صدای مبهمی شنید . صدای نعل اسبی بود که نزدیك او ، بزمین میخورد ، و همراه این صدا ، نالهٔ خفیفی بود . اما چیزی پیدا نبود . اگر هم بود . او نمیتوانست ببیند ، زیرا چشمانش بسته بود .

ناگهان وحشتی دیوانه‌وار اورافراگرفت . باتمام نیروئی که درخود سراغ داشت فریادی از دل برکشید ، ولی وحشتش زیادتر شد ، زیرا صدای فریاد خودش را نیز نشنید .

درین‌لحظه بودکه‌گوئی پرده‌ای‌که پیش‌چشمانش را فراگرفته بود پاره شد . فهمید که کالسکه در مسیر خود به مانعی بزرگ ، شاید بیکی از درختهای تنومند کنار جاده تصادف کرده و برگشته ، و او درین حرکت به بیرون کالسکه پرتاب شده است .

اولین فکری‌که بخاطرش گذشت، فکر فرانتس بود . با خود گفت :

«پس او کجاست؟»

فریادزد: «فرانتس» ، واین‌بار صدای خودش را شنید . خیلی ضعیف بود ، اما بالاخره صدای خودش بود . چند لحظه‌گوش داد ولی جوابی نشنید سعی کرد بر پا

خیزد ، اما فقط توانست روی زمین بنشیند . دستها را در تاریکی کورمال کورمال باطراف خود برد وناگهان دست راستش با بدن مردی برخورد که کنار او برزمین خفته بود. چشمهای او در تاریکی کم‌کم میتوانست ببیند . چند لحظه بدقت نگاه کرد و آنوقت فهمید که بدن بی‌حرکت کنار او ، بدن فرانتس است ، دست به‌صورت کشید و چیزی گرم و مرطوب احساس کرد که زیر انگشتانش جریان داشت . بی اختیار نفسش بند آمد ، زیرا فهمید که این‌مایع خونی است که ازسرفرانتس جاری است چه اتفاق افتاده بود ؟ قطعی بود که فرانتس زخمی شده و از هوش رفته است . دوباره فریاد زد : ــ فرانتس ! فرانتس !

نزدیك او ، صدائی غیر از صدای فرانتس گفت:

ــ خانم ، کجا هستید ؟... آن آقا کجا هستند ؟... خدا کند که اتفاق بدی نیفتاده باشد . صبر کنید چراغ کالسکه را روشن کنم تا بشود درین تاریکی چیزی دید . نمیدانم این زبان بسته ها امشب چه مرضی داشتند . پاك دیوانه شده بودند و کالسکه را باین در و آن در میزدند ، آخرهم کار خودشان را کـردند . راست بمیان گودال پراز سنگ‌رفتند .

«اما» با وجود دردی‌که در سراپای‌خود احساس میکرد ، برپا ایستاده بود ، و چون‌فهمید که هیچ جای بدن او و کالسکه‌چی نشکسته ، کمی مطمئن شد . صدای باز کردن درکالسکه و بعد صدای کبریت کشیدن کالسکه‌چی را شنید ، با اضطراب تمام ، در انتظار روشن شدن چراغ بود ، زیرا دیگر جرئت دست زدن به فرانتس راکه‌همچنان

درپای او برزمین افتاده بود نداشت . فقط دیدن فرانتس میتوانست بدو بفهماند که برسر او چه آمده است .

از سمت چراغ کالسکه ، شعاع نوری بطرف او لغزید . «اما» باتعجب دید که کالسکه بخلاف تصور او واژگون نشده ، فقط درگودال افتاده و یك چرخ آن نیز در رفته است. اسبها بیحرکت و خاموش برجای ایستاده بودند .

نور چراغ بدو نزدیك شد . اول علائم کیلومتر شمار کنار جاده را روشن کرد . بعد تخته سنگهائی را که با ضربت سقوط کالسکه باطراف پراکنده شده بودند ، بعد گودال را بعدپاهای فرانتس راآنوقت درطول بدن فرانتس خزید و اندك اندك بالا آمد و در روی صورت فرانتس ایستاد کالسکه چی ، چراغ فانوسی راکنار صورت‌فرانتس روی زمین گذاشته بود . «اما» خم شد و زانو برزمین‌نهاد و بقیافهٔ فرانتس نگریست ، و ناگهان قلبش از حرکت ایستاد . آنچه در قیافهٔ فرانتس دید چیزی را که نباید بفهمد بدو فهماند . فهماند که دیگر هیچوقت فرانتس چشم باز نخواهد کرد . زیرلب گفت : ــ خدایا ! چطور چنین چیزی ممکن است !

کالسکه‌چی در طرف دیگر فرانتس مشغول معاینهٔ او بود . ناگهان دست درازکرد و سررا در میان دو دست خود گرفت و بلند کرد . بالحنی پراضطراب گفت :

ــ خانم ، خیال میکنم بدبختی بزرگی روی داده باشد .

«اما» فریاد زد :

ـ نه ممکن نیست . چنین چیزی ممکن نیست‌شما که طوری نشده‌اید من هم همینطور . قطعاً او هم فقط زخمی شده . ممکن نیست اتفاق دیگری افتاده باشد .

کالسکه‌چی سر بیحرکت فرانتس را که همچنان دردست داشت روی زانوی اما نهاد . و امااز‌این‌تماس بخود لرزید . صدای راننده را شنید که میگفت : ـ خدا کند کسی ازاینجا رد شود ...

«اما» با لبان لرزان زیرلب گفت : ـ حالا چکار کنیم ؟

ـ اگر کالسکه‌عیب‌نکرده‌بود ، نعش‌را برمیداشتیم و همه میرفتیم اما در چنین وضعی ، باید صبر کنیم تا کسی بیاید .

باز هم مدتی حرف زد ، ولی «اما» دیگر معنی گفته های او را نمیفهمید فقط اندك اندك و باگذشت زمان توانست هوش و حواس خودش را بدست بیاورد و وضع خودش را تشخیص دهد . پرسید :

ـ ازاینجا تا نزدیکترین خانه ها چقدر فاصله است ؟

ـ اوه ، خانم . خیلی راه نیست . خانه های ناحیهٔ «فرانتس یوزف فلند» خیلی باینجا نزدیك است . اگر هوا روشن بود میشد از همین جا این خانه‌ها را دید . پنج‌دقیقه بیشتر راه نیست .

ـ پس فوراً بآنجا بروید . بدوید . من‌اینجامنتظر شما میمانم . بروید و با چند کمك برگردید .

ـ خانم ، خیال میکنم بهتر است پیش شما بمانم .

حتماً کسی تا چند دقیقهٔ دیگر ازاین جا خواهد گذشت . آخر ما دریك گوشهٔ پرت که نیستیم در جادهٔ امپریال هستیم .

ــ نه ، شما اینجا نمانید . هریك دقیقه که بگذرد ممکن است فرصت از دست برود . باید فوراً یك طبیب اینجا آورد . یك ثانیه هم تأمل جایز نیست . بروید ، آخر بروید ...

***

حالا دیگر «اما» درکنار جسد بیحرکت‌فرانتس تنها مانده بود . پی‌درپی باخود میگفت: ــ نه . ممکن‌نیست ممکن نیست !

ناگهان بنظرش رسید که صدای تنفس ضعیف فرانتس را میشنود . روی لبهای او ، لبهائی که چند دقیقهٔ قبل اورا بگرمی میبوسید خم‌شد ، اما نفسی ازآن‌ها بیرون نمیآمد . روی شقیقه و گونهٔ او ، خون خشك شده بود. بچشمان فرانتس نگریست و آنها را همچنان بی‌فروغ و بیروح یافت . لرزید برای اولین بار با خود گفت :

ــ یك مرده ! من اینجا با یك مرده تنها هستم !.. سر یك مرده را روی زانو گذاشته‌ام !

با دستهای لرزان ، سرجسد را از روی پای خود برداشت و برزمین گذاشت . آنوقت ، حس تنهائی وحشت انگیزی اورا فراگرفت . چرا کالسکه‌چی را با این‌اصرار فرستاده بود ؟ این چه دیوانگی بود که او را بفرستد و خودش در چنین ساعت ، با یك مرده تك و تنها بماند ؟ وانگهی اگر کسی ازاینجا میگذشت ، اگـر مردم خبر

میشدند و اجتماع میکردند . چه میشد ؟ چقدر وقت باید صبر کند تا کسی بیاید ؟ اما ناگهان یك حس دیگر ، یك فکر دیگر سراپای او را لرزاند . مثل این بود که یکمرتبه از خوابی سنگین بیدار شده باشد ، از جای جست و فریاد زد :

ـ خدایا ، اگر مرا اینجا ، کنار او تنها ببینند چه خواهند گفت ؟ چه خواهد شد ؟

بنظر مجسم کرد که مردم دور او جمع شده‌اند و او ، در نور چراغ کنار جسد یکمرد ، تنها ایستاده است و همه هم میدانند که او بااین مرد درکالسکه سوار بوده . از خود پرسید : ـ منتظر چه هستم ؟ چرا اینجا ایستاده‌ام؟

افکار مختلف . مثل امواج دریا ، در سرش بـه تلاطم درآمده بود .

ـ منتظر چه هستم ؟ منتظرم که کسی بیاید ؟ اگر کمك بیاید دیگر بمن چه احتیاجی هست ؟ بمانم چکنم ؟ بمانم کـه از من سئوال کنند و توضیح بخواهند از مـن بپرسند کی هستم ؟... و من چه جواب بدهم ؟... هیچ ، چه‌کسی میتواند مرا مجبور بجوابدادن کند ؟

حالا ، او چه‌کند ؟ اوه ، چرا اوهم همراه‌فرانتس نمرد ؟ اگر مرده بود چه سرنوشت خوبی داشت ، زیراحالا دیگر همه چیز برای او تمام شده بود دیگر ترسی از آنکه اورا بشناسند نداشت . دیگر نه‌میترسید ونه احساس‌خطری میکرد . درصورتیکه او حالا ازهمه‌کس و همه چیز ترس دارد . هرلحظه میترسید که او را پیدا کنند و بپرسند : «شما که هستید ؟ اینجا چه میکنید ؟» میترسید که او را

بکلانتری ببرند . از او بازجوئی کنند . همه از جریاناتی که برایش اتفاق افتاده ، با خبرشدند . وآنوقت‌شوهرش... بچه هایش ...

چطور ممکن بود او مدتی باین درازی در اینجا مانده و به‌زمین میخکوب شده باشد ؟ چرا فوراً از اینجا نرود ؟ آخر وجود او که در اینجا مثمر هیچگونه ثمری نیست . بدرد هیچکس نمیخورد اما بضرر خودش تمام میشود .

یك قدم برداشت ، بعد قدم دیگر برداشت . بـا احتیاط تمام ازگودال گذشت . حالا میان جاده ایستاده بود . یك لحظه بعد توقف کرد و باطراف خود نگریست. ناگهان احساس کرد که نمیتواند بآسانی ازآنجا دورشود. مثل این بود که مرده با قدرت مرموزی سعی میکرد اورا درآنجا ، در کنار خود نگاهدارد . بخود فشاری سخت آورد و براه افتاد . آنوقت فهمید که آنچه مانع حرکت او شده ، گل و لای زمین بوده است .

حالا دیگر باآزادی مشغول راه رفتن بود وتندتر میرفت . تقریباً میدوید ، زیرا بسمت زندگی ، بسمت روشنائی ، بسمت صدا و حرکت میرفت . دامنش را بالا گرفته بود تا گل آلوده نشود . باد هم این بار پشت سراو بود ودرحرکت کشمکش میکرد . خودش درست‌نمیدانست چه میکند ، ظاهراً از مرده‌ای که آنجا افتاده بود فرار میکرد ، اما در واقع می‌خواست از زندگانی گذشتهٔ‌خودش بگریزد ، از آنهائی‌که میتوانستند اورا بشناسند فرارکند. راستی وقتی که این عده بیایند دربارهٔ او چه فکر خواهند

کرد ؟ آیا دنبالش خواهند آمد ؟ درین صورت بازهم بعید است که اورا پیدا کنند ، زیرا وی خیلی از آنها جلوتر است . چند دقیقه دیگر به پل خواهد رسید ، و آن وقت دیگر خطری برای او درکار نخواهد بود . از پل ببعد ، دیگر کسی نخواهد توانست دربارهٔ او سوءظنی بخاطر راه دهد ، زیرا هیچکس از هویت آن خانمی که درکالسکه بوده ، مطلع نشده‌است . کالسکه‌چی نیزاورا نمیشناسد و بفرض اینکه حالا بشناسد ، بعداً اگراورا ببیند تشخیص نخواهد داد که این همان خانم آنشبی است . وانگهی چه کسی بفکر خواهد افتاد که‌بهویت او پی‌برد؟این‌موضوع نه‌بکسی مربوط است ، نه فایده‌ای از نظرحادثه‌ای که‌اتفاق افتاده دارد .

اوه ! تا آن وقت که فرانتس زنده بود ، اوهنگام دیداروی ، از همه می‌ترسید ، بهمه چیز سوءظن داشت . از همه‌کس وحشت میکرد . حالا هم که مرده ، باز باید از همه بترسد ووحشت داشته باشد .

وقتی‌که ازپل گذشت ، دوباره قدمها را تندتر کرد . نور چراغهای شهر از دور پیدا شده بود ، دوباره وارد کوچهٔ باریك وخلوت شد ، درآنجا احساس کرد که نجات یافته است . ناگهان صدای سوت تند وزننده‌ای شنید . از دور متوجه کالسکه‌ای شد که پیاپی سوت‌میزد و پیش می‌رفت . فهمید که‌این کالسکه بکدام طرف میرود . زیرا آمبولانس را تشخیص داده بود . زیرلب گفت : «میدانم‌کجا میرود . اما چه شتابی ! خبر ندارد که

خیلی دیر شده است !» یك لحظه ، خجالتی چنان شدید در خود حس کرد که تا آنروز نظیر آنرا احساس نکرده بود حس کرد که رفتارش بسیار پست وزشت بود . اما بتدریج که صدای آمبولانس درتاریکی شب محو میشد ، نشاطی جنون آمیز سراپای اورا فراگرفت . مثل این بود که دوباره از خطری حتمی رهائی یافته است . با خود گفت: «آنچه زشت بوده ، فرارمن از آنجا نبوده . آن رابطه‌ای بوده است کـه من با فرانتس داشتم .»

تعداد رهگذران زیادتر میشد . بعضی ازآنها باکم وبیش دقت بدو نگاه میکردند . «اما» میدانست که دیگر خطری متوجه او نیست . با این وجود ازین نگاهها ناراحت میشد .

سروصدای شهر لحظه بلحظه زیادتر ونور چراغها پیوسته بیشتر میشد «اما» خانه‌های پراتر را از دور دیـد واحساس راحتی بیشتری کرد ، زیرا فکر کرد که خواهد توانست خودش را درمیان جمع بیشمار مردم گـم کند . از زیر رتیر چراغی گذشت وساعتش را نـگاه کرد . ده دقیقه بساعت نه مانده بود . با تردید ساعت را بگوشش نزدیك کرد وصدای تیك‌تاك ملایم آنرا شنید . نه ، ساعت او براثر ضربت کالسکه ازکار نیفتاده بود . با خود گفت: «اوه ، نجات یافتم . زنده و سالم هستم . حتـی ساعتم هم نخوابیده . اما او ، او ... مرده است سرنوشت ، اینطور خواسته بود . آیا این خود دلیل آن نیست که من بی‌تقصیرم وهمهٔ گناه متوجه او بوده است ؟ بلی این خودش دلیل است . خودش دلیل است .»

ناگهان دریافت که دارد بلندبلند با خودش حرف میزند، یکی دونفر رد شدند وبا تعجب بدونگاه کردند. «اما» اینبار زیرلب گفت: این خودش دلیل است. ولی با اینکه چندین‌بار پیاپی این جمله راتکرار کردنتوانست بخود بقبولاند که واقعاً این منطق او صحیح است.

دوباره با خود گفت:

ـ اگر او بجای من بود، ازبالای سرمن دور نمیشد. اما او بالاخره مرد است ومن زن هستم. زنی هستم که شوهر دارم، بچه‌دارم. آنچه کردم وظیفهٔ من‌بود.

ولی این منطق اورا راضی نکرد، زیرا میدانست که خیلی چیزهای دیگر نیز وظیفهٔ او بود که تا قبل‌از واقعهٔ کالسکه بیاد آنها نبوده است.

از زیر پل راه‌آهن ردشد. بعدهم از مقابل ستون تگتهوف رد شد. باران وباد جمعیتی را که عادتاً درین ساعت در میدان مشغول گردش بودند بخانه‌های خود فرار داده بود، با این وجود «اما» فکر میکرد که امشب جمعیت بیشتر از همیشه است. چیز غریبی است. مثل این است که نه فقط تعداد مردم زیادتر شده، بلکه همهٔ آنها بخلاف همیشه، امشب فقط اطراف او میگردند و با دقت بصورت او نگاه میکنند!

برای برگشتن بخانه مدتی وقت داشت زیرا میدانست که امشب شوهرش زودتر ازساعت ده بازنخواهد گشت. با عجله کالسکه‌ایرا صدا کرد. وقتی که خواست آدرس خودش را بگوید، ناگهان ساکت شد، زیرامتوجه شد که دادن آدرس صحیح خطرناك است. ناچار اسم

اولین کوچه را کـه بیاد آورد برزبان راند .

در «رینگ» در گوشهٔ کوچه ، کـالسکه را نگاهداشت . پول کالسکه‌چی را داد وبزمین جست .سپس با عجله کالسکهٔ دیگری گرفت واین‌بار آدرس صحـیح خودرا بدو داد .

دیگر قدرت کمترین تفکری در خود نمی‌یافت. حالا فرانتس کجا بود ؟ چشم برهم گذاشت واورا در درون کالسکهٔ آمبولانس ، روی تخته‌ای خفته دید . وقتی که کالسکه ایستاد ، وی بی‌اختیار بخود لرزید ، زیرا یك لحظه ، چنین پنداشت که فرانتس درکنار او نشسته وآنچه گذشته کابوس تلخ وموحشی بیش نبوده است .

حالا دوباره مقابل خانه خود بود . مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ‌جا نرفته بود . بشتاب ازکالسکه پائین آمد وبانوك پا از پله‌ها بالارفت دررا آهسته گشود تاکسی از آمدن او باخبر نشود . از اطاق کفش‌کـن گذشت ووارد اطاق خواب شد ... خدارا شکر ! حـالا دیگر دراطاق خودش بود . چراغ را روشن کرد وتندتند لباس‌های گل‌آلودش رادر آورد ودر قفسه گـذاشت . با خودگفت:

ـ امشب خشك خواهد شد . فردا صبح هـم خودم همه را ماهوت پاك‌کن میزنم وتمیز میکنم .

سپس دست و صورتش را شست و لباس خواب برتن کرد ، وقتی کـه صدای زنگ خانه شنیده شد ، دیگر هیچ اثر نگرانی دراو باقی نبود . صدای قدم‌های کلفت را شنید کـه برای باز کردن درمیرفت . بعـد صدای

شوهرش بگوشش رسید . حس کرد که حالا وقتی است که قوی باشد ، وگرنه با هیجان واضطراب خود همهٔ کارهارا خراب خواهد کرد وتمام کوششهای او بی‌نتیجه خواهد ماند . با عجله بسمت اطاق غذاخوری رفت ودرست باشوهرش دریك لحظه وارد اطاق شد . شوهرش پرسید : عجب ، آمده‌ای ؟

ـ آری . خیلی وقت است .

ـ کلفت خیال میکرد هنوز برنگشته‌ای . خیال میکنم صدای بازکردن دررا نشنیده بود .

«اما» لبخندی زد . اما این لبخند برای او ازتحمل باری سنگین ، طاقت‌فرساتر بود.... شوهرش پیشانی او را بوسید وهردو کنار پسر کوچکشان که‌از مدتی پیش سر میز نشسته وکم کم از انتظار کتابش را روی بشقاب گذاشته و خوابیده بود نشستند . شوهرش روزنامه شب را نگاهی کرد وعنوان‌های درشت آنرا خواند . سپس آنرا کنار گذاشت و گفت:

ـ جلسهٔ دانشگاه هنوز تمام نشده و کماکان مشغول مباحثه‌اند .

ـ درچه بابت ؟

شوهرش بتفصیل بشرح موضوع مباحثه پرداخت اما «اما» اصلا گوش‌ندادکه‌او چه میگوید . فقط گاه بگاه حرفهای او را تصدیق میکرد وسرش را بعلامت موافقت حرکت میداد . خودش‌میدانست که حتی‌یك کلمه ازحرف های شوهرش را گوش نکرده است . در دل خود پیوسته تکرار میکرد .

ـ دیگر نجات یافته‌ام . درخانهٔ خودم هستم ...

درضمن آنکه شوهرش صحبت میکرد ، از جا بلند شدو در صندلی پسرش نشست . اورا روی زانو گرفت و بسینه فشرد . گرمی مطبوع این تماس ، حال آرامشی در او پدید آورد . ناگهان حس کرد که فوق‌العاده خسته است ، چند بار با این خستگی دست‌و پنجه نرم کرد ،اما قدرت غلبه برخود نیافت . چشمها را برهم نهاد و حس کرد که با عالم خواب چند قدم بیشترفاصله ندارد. غفلتاً فکر تازه‌ای مثل برق از خاطرش گذشت :

بفکر احتمالی افتاد که تا آنوقت بدان نیندیشیده بود... راستی اگر فرانتس نمرده بود چه میشد ؟ اگر ... اوه ، نه ! دراین‌باره هیچ تردیدی مورد نداشت ... خودش چشمهای او ... دهان او ... صورت بیرنگ‌اورا دیده‌بود. خودش‌سررانزدیك‌برده‌وهیچ‌نشانی‌ازتنفس‌دراین‌لبها نیافته بود. اما سابقاً درکتاب خوانده بود که گاهی ممکن است یك ضربت ناگهانی‌در کسی حالت مرگ موقتی ایجادکند، بطوریکه علائم مرگ قطعی دراو پیداشود . ازکجا اودچار چنین اشتباهی‌نشده باشد ؟ ... واقعا اگرفرانتس زنده‌مانده باشد او چکند ؟

از فکر اینکه با چه علاقه‌و اصراری خواستار مرگ فرانتس بود وحشت کرد . سه‌ساعت پیش خود را درآغوش او افکنده بود و حاضر بود هرچه را دارد در راه حفظ علاقهٔ این‌مرد فدا کند . حالا میترسید که این‌مرد ، زنده مانده و جابجا نمرده باشد ! یادش آمد که از اول، رابطهٔ او وفرانتس با ترس‌وبیم توأم‌بوده‌است . هر ملاقات

با فرانتس ، برای او با وحشت دائم ، نگرانی دائم ، سوءظن دائم ازهمه‌کس وهمه چیز همراه بود. وحالا هم که فرانتس مرده بود، اوباز ازهمه کس ، از همه چیز وحشت داشت . حتی وحشت داشت که مبادا فرانتس نمرده باشد.

برای اولین‌بار حس کرد که این رابطه ، این عشق، برای او چقدر نگرانی ، چقدر وحشت ،و بعد هم چقدر پستی همراه‌داشته است . چند ساعت پیش ، پستی ترك محبوب خودرا در لحظهٔ مرگ او ، تا اعماق روح خویش احساس کرده بود . حالا یك پستی‌بیشتر احساس میکرد. احساس میکرد که از فکر زنده ماندن این محبوب مرده ، ناراحت است. دوباره با خودگفت:

« آیاراستی‌رابطهٔ من با این‌مرد ، اینقدر شرم‌آور بود ؟»

چیزی سنگین قلبش را فشار میداد. باخودمیگفت: اگر فرانتس نمرده باشد ، اگر بهوش بیاید و خودش را یکه‌و تنها در کنار جاده‌ای دور افتاده و بی آمدو رفت ببیند ... اگر «اما» را صدا کند و نشنیدن جوابی را از جانب اوبزخمی شدن وی حمل کند ، اگر به دکترها بگوید که زنی را که‌همراه او بود جستجو کنند.... آنوقت چه خواهد شد ؟ .. آنوقت همه دنبال او خواهند گشت . بعد هم کالسکه‌چی با افراد کمکی از «فرانتس بوزفلند» خواهد آمد وهمهٔ جریان را توضیح خواهد داد وفرانتس خواهد فهمید که اما ، امائی که تا آخرین لحظه بااو بود وخودرا دراختیار اوگذاشته بود ، زخمی نشده بلکه اورا بحال‌خودگذاشته ورفته‌است . رفته‌است تاخودش را نجات

دهد . دراین صورت خشم شدید او، اورا بانتقام جوئی واخواهد داشت.بقدری ازاین حرکت ناجوانمردانه«اما» درآخرین لحظات زندگانی خود ،احساس انزجار خواهد کردکه جریان را ازاول تا به آخر برای همه‌خواهدگفت. خواهدگفت : «اسم این زن «اما» بود. مدتها بودکه‌این زن معشوقه من بود . میدانستم که زن ترسوو احمقی است، اما نمیدانستم که‌اینقدر هم پست‌است . آخر آقایان ، شما خودتان متوجه هستید که اگر او بالای سرمن نیامده بود وازشما تقاضا میکردکه اسمش را نپرسید نمیپرسیدید. بکسی هم نمیگفتند . زیرا همه میفهمیدند که پای حیثیت زنی درمیان است . اجازه میدادید که آزادانه براه‌خودش برود. منهم‌از او همین تقاضا را میکردم . اما او میبایست مانده باشد تاشما بیائید . این وظیفهٔ اوبود. حالا که‌اواین پستی رامرتکب شده ، من هم دیگر تعهدی در حفظ‌حیثیت اوندارم . اسم‌خودش را گفتم که«اما»است . اسم شوهرش را هم میگویم تاهمه اورا بشناسید . اسم شوهرش ، اسم شوهرش ...

ـ اوه ! ...

ـ «اما» چطور شده ؟ مگر کسالتی داری ؟

«اما» چشم باز کرد . شوهرش با قیافهٔ جدی و متفکر ، بدونگاه میکرد . « اما »پرسید:ـ نه .... چرا این سئوال را میکنی ؟ مگر چه شده ؟

ـ منهم همین را میپرسم . مگر چه شده؟

ـ هیچ .

پروفسور مدتی با دقت و بدون حرکت به چشم

های او نگاه کرد . بعد با ملایمت گفت : ــ میدانی که در صندلی خوابت برده بود،ودر خواب ....

«اما» وحشت زده ، پرسید : ــ درخواب چکار کــردم ؟

ــ مثل‌این بود که خواب بدی میدیدی . یکدفعه فریاد کشیدی .

ــ راستی ؟

ــ «اما» چه خوابی دیده بودی ؟

ــ نمیدانم . هیچ نمیدانم .

ولی در همین لحظه ، درروبروی خود ، نگاهش به آئینهٔ قدی افتاد ، ازدیدن‌قیافه‌خوددر آئینه‌وحشت کرد. مثل این بود که قیافهٔ مرده‌ای میدید . تا چند لحظه صاحب این قیافه را نشناخت . بعد کم کم فهمید که‌این تصویر خود اوست . بااین وصف، ازدیدار آن ترسید. بیشترازهمه از این لبخند مرگباری ترسید که بر لب خودداشت. چند بارخواست این لبخند را ازلبان خود دور کنــد ، اما نتوانست . مثل این‌بود که لبخند برلب او یخ بسته بود . آنوقت سرتا پا لرزید ، زیرا احساس‌کردکه ازاین پس تاوقتی که زنده‌است ، هروقت خودش را در آئینه‌ببیند، همین لبخند مرگبار را برلبهای خود خواهد یافت .

از فرط وحشت ، خواست حرفی بزند ، زیرا این سکوت عمیق ، اورا بیشترخورد میکرد. ولی پیش ازآنکه دهان باز کند ، سنگینی ملایم‌دودست را بر شانه های خود احساس‌کرد ، ودرمیان صورت خود وتصویری که ازاین صورت درآئینه میدید ، قیافهٔ شوهرش‌رادید که با نگاهی

عجیب مثل نگاه‌یك قاضی ، نگاه یك بازپرس ، در چشمان او مینگریست . فهمید که اگر ازاین آخرین مرحلهٔ خطر ازین آخرین آزمایش ، پیروز بیرون نیاید ، همه چیز برای اوازدست رفته است. با دودست خود دستهائی راکه همچنان برشانهٔ او بودگرفت، سرشوهرش را بسمت خود خم کرد وبا نگاهی ملایم وپرمحبت بدو نگریست .

دوباره لبهای شوهرش را برپیشانی خود احساس کرد ، باخود گفت :

« آری . آنچه گذشت کابوس موحشی بیش نبود. فرانتس دیگر چشم باز نخواهد کرد. دیگر هیچ چیز با کسی نخواهد گفت .راز رابطهٔ ننگین من واو برای همیشه پوشیده خواهد ماند . دیگر اوازمن انتقام نخواهد کشید، زیرا حالا دیگر او زنده نیست ، مرده است ومرده‌ها خاموشند ...»

ـ مقصود ا زاین حرف چیست ؟

«اما» وحشت زده ، پرسید : کـدام حرف؟

فهمید که قسمتی از این‌فکر را با صدای بلند گفته ! فهمیدکه بااین حرف خود. تمام داستان را،تمام این ماجرای موحش را ازاول تا بآخربرای شوهرش نقل کرده است یکبار دیگر نگاه اضطراب آمیزو پر از استفهـام شوهرش رابچشم‌های شوهرش دوخته دید ... یکبار دیگر با صدای خفه پرسید :

ـ کدام حرف؟

شوهرش با صدائی آرام ولی جدی تکرار کرد :

ـ «مرده ها خاموشند » .

«اما» زیر لب گفت : ــ بلی ... بلی ...

یکدفعهٔ دیگر بچشمان شوهرش نگاه کرد واین بار فهمید که دیگر نمیتواند هیچ چیز را از او پنهان نگاه دارد . این بار نگاه متقابل آنها، مدتی درازادامه یـافت .

بالاخره شوهرش سکوت را شکست و با لحنی آرام و پدرانه گفت :

ــ «اما» بروبچه را بخوابان بعد باینجا برگرد. خیال میکنم صحبتی با من داشته باشی.

«اما» بی اراده از جابلند شد. دست بچه را گرفت و براه‌افتاد . حالا دیگرمیدانست که تا چند دقیقه‌دیگر این مرد ،این مردی که‌او چند سال بود فریبش میداد و بدو خیانت میکرد . همه چیز را ، همه حقیقت را خواهدفهمید.

وقتی که‌از اطاق بیرون رفت ، برای اولین بار بعد از چند سال ، در دل خود احساس آرامش کرد . احساس صلحی کرد که مدتهای دراز بود از آن محروم بود. . برای اولین بار احساس کرد که دیگر از چیزی نمیترسد. دیگراز مردم ، از آدمهای ناشناس و شناسا ، از رهگذران، از کالسکه ،از پلیس ، از «چه خواهدشد» و «چه‌خواهند گفت» نمیترسید ، زیرا تا چند دقیقهٔ دیگر، همه چیز را، همهٔ این راز را ، این داستان فریب و خیانت و ترس و وحشت را برای شوهرش حکایت خواهد کرد .

فہرست

کلودسنت‌ایو (فرانسه) : آتش زرتشت ۷۰۰۳
واندا واسیلوسکایا (اتحاد شوروی) : بخاطر عشق . . . ۷۰۶۹
هانری بوردو (فرانسه) : کبوتران سفید ۷۱۳۷
گی‌دوموپاسان (فرانسه) هورلا ۷۱۷۳
امیل زولا (فرانسه) : خون ۷۲۱۳
ویکی باوم (آلمان) : جاده ۷۲۳۹
یوآکیم آردریوس (اسپانیا) شب یخبندان ۷۲۸۵
وسه ولودگارچین (شوروی) چهارروز ۷۳۱۳
پیرلوئیس (فرانسه) جامه ارغوانی ۷۳۴۳
آندره موروا (فرانسه) غیر منتظره ۷۳۷۷
مانوئل اوگارته (امریکا) انتقام ۷۴۰۷
آنتونیوفوگاتسارو (ایتالیا) راز ۷۴۳۷
گراتسیادلدا (ایتالیا) درخت‌کش ۷۴۷۱
آرتورشنیتسلر (اتریش) مرده ها خاموشند ۷۴۹۱